

۴-۴-۲-۱

عید شد ، بخرام ، تا مدهوش و حیرانت شوم

خنجر عاشق کشی بر کش ، که قربانت شوم

قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل

سوی من بین تا هلاک تیر مرگانت شوم

شد تن خاک کی غبار و بر سر راحت نشست

بزم جولان کن ! که خیزم ، خاک میدانت شوم

جلوه ای بنما و جولان ده سمند ناز را

۱۷۸۰

تا خراب جلوه و مدهوش جولانت شوم

مدتی شد سر فراز بزم وصلت بودم

بعد ازین مگذار تا یا مال هجرانت شوم

گوشه چشمی ، که دل را جمع سازم اند کی

تا بکی آشفته زلف پریشانت شوم؟

چون هلالی سنگ طفلان می خورم در کوی تو

من سنگ گویم ، چه حد آنکه مهمانت شوم؟

۵-۴-۳

جلوه های قد دایجوی ترا بنده شوم

۱۷۸۵

ناز کی های گل روی ترا بنده شوم

بنده را باس هر موی تو سپرد گریست

برسرت کردم و هر موی ترا بنده شوم

تیر ازین چاره ندارم ، پی دیشل گویت

که غلامان سر کوی ترا بنده شوم

کمترین بنده هندوی ترا بنده بسیست

بنده بنده هندوی ترا بنده شوم

تو اگر بنده نوازی و وفا خوی کنی

من هم از روی وفا خوی ترا بنده شوم

بند گانیم و گدایان ، بدعا خواسته ایم

که گدایان دعا کوی ترا بنده شوم

۱۷۹۰

چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

ماه عیدست ، هلال خم ابروی کجاست؟

۴-۴-۲-۱

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم

لیک می ترسم از آن روز که دیوانه شوم

ای فلك ، شمع شب افروز مرا سوی من آر
تا بگرد سراو کردم و پروانه شوم
من همان روز که افسون تو دیدم گفتم
که : بیداری شبهای غم افسانه شوم
از در خانقه و مدرسه کارم نکشود
بعد ازین خاک نشین درمی خانه شوم
در سرم هست که : چون خاک شود قالب من
بهوای لب میگون تو پیمان شوم
نرگس مست ترا خواب صبح این همه چیست؟
خیز ، تا کشته آن نرگس مستانه شوم
بی مه خویش ، هلالی ، چه کنم عالم را ؟
کنج چون نیست ، چرا ساکن ویرانه شوم؟
۱ - ۴ - ۴ - ۴
چنان از یافکند امروزم آن رفتار و قامت هم
که فردا بر نخیزم ، بلکه فردای قیامت هم
رقیبان را از آن لب آب خضرست و دم عیسی
مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم
اگر من مردم از سنگ ملامت بر سر کویش
سگان کوی اورا زنده می خواهم ، سلامت هم
جدا از آن مه بگردن آرزو می بودم، ای هجران
ربودی نقد جان از من، کرم کردی، کرامت هم
بلاي عشق و اندوه غریبی، این چه حالست این ؟
که نی رای سفر دارم ، نه یارای مقامت هم
سلامت باش ، ای ناصح ، ملامت کن هلالی را
که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

۱۷۹۵

۱۸۰۰

۴-۳-۲-۱

ای که از خوبان مراد ما تویی مقصود هم
 چون تویی هر گز نبودست و نخواهد بود هم
 تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق
 از زیان هر دو عالم فارغیم ، از سود هم
 بس که بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک
 از فلک نا شادم و از بخت ناخشنود هم
 کرد راهش گر برویم گل نخواهد کرد عشق
 چشم من گریان چرا شد ، چهره گرد آلود هم؟
 آخر ، ای آرام جانها ، رحمتی فرما که من
 سینه مجروح دارم ، جان غم فرسود هم
 سوز خود را چون نهان دارم؟ کزان رخسار و زلف
 در دل افتاد آتش و از جان بر آمد دود هم
 چون دل زار هلالی بی تو افغان بر کشید
 چنگ بر درد دلش در ناله آمد ، عود هم

۱۸۰۵

۱۸۱۰

۴-۳-۲

نقد جان را در بهای زلف جانان می دهم
 عاشقم و ز بهر سودای چنین جان می دهم
 ای که از حال من آشفته می پرسی ، می پرس
 کز پریشانی خبر های پریشان می دهم
 پیش آن لب زار می میرم ، زهی حسرت ! که من
 تشنه لب جان بر کنار آب حیران می دهم
 این چنین کز چشم من هر گوشه می بارد سرشک
 عاقبت از گریه مردم را بتوفان می دهم

۱۸۱۰

دور ازو ، هجران ، اگر قصد هلاک من کند

عمر خودمی بخشم و جان را بهجران می دهم

هر که روزی دل بخوبان داد ، آخر جان دهد

وای جان من ! که آخر دل بایشان می دهم

در غم هجران ، هلالی ، از فغان منعم مکن

زانکه من تسکین درد خود بافغان می دهم

۴-۳-۲-۱

خرم آن روز کزین محنت و غم باز رهم

بمراد دل ازین درد و الم باز رهم

رفت مجنون و ازین داغ جگر سوز برست

می روم تا من دلسوخته هم باز رهم

نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود

۱۸۲۰

مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم

از تو بر من ستم و جور خلاف کرمست

کرمی کن، که ازین جور و ستم باز رهم

جان ز غم سوخت ، هلالی ، قدح باده کجاست؟

تا ازین سوز درین یک دو سه دم باز رهم

۵-۴-۳-۲-۱

بحمدالله ! که جان بر باد رفت و خال شد تن هم

زیند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

دلا، صبری کن وزین سال مرو هر دم بکوی او

کزین بی طاقتی آخر تو رسوای شوی ، من هم

ازین غیرت که : نا که سایه او بر زمین افتد

۱۸۲۰

نمی خواهم که شبم تاب باشد ، روز روشن هم

شدم دیوانه و طفلان کشندم دامن ازهر سو
 گریبانم ز دست عاشقی چاکست و دامن هم
 چه گویم درد خود با کوهکن؟ دزدی که من دارم
 نه تاب گفتنش دارم، نه یارای شنیدن هم
 شکستی در دلم خاری و می گویی: برون آرم
 بدین تقریبی خواهی که مانند زخم و سوزن هم
 دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
 که ابرویت که مانند راست و چشمت ناوک افکن هم

۴-۴

خراب يك نظر از چشم نیم خواب توایم
 بحال ما نظری کن، که ما خراب توایم
 سؤال ما بتو از حد گذشت، لب بگشا
 که سالم است که در حسرت جواب توایم
 چه حد آن که توانیم هم عنان تو شد؟
 همین سعادت ما بس که: در رکاب توایم
 عتاب تو کشد و ناز تو هلاک کند
 هلاک ناز تو و کشته عتاب توایم
 عجب نباشد اگر از لب بکام رسیم
 که مست باده نازی و ما کباب توایم
 ز مهر روی تو داریم داغها بر دل
 ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم
 من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
 چرا که همچو سگان بسته طناب توایم

۱۸۳۰

۱۸۳۵

۴-۳-۴

هر خوبییی، که از همه خوبان شنیده ایم
 امروز در شمایل خوب تو دیده ایم
 مشکل حکایتیست، که از ماجرای عشق
 حرفی نگفته ایم و سخن ها شنیده ایم
 مارا براه عشق تو آرام و خواب نیست
 از بیخودیت گر نفسی آرمیده ایم
 هر کس گرفت کام دل از میوه نشاط
 ۱۸۴۰
 ما خود ز باغ عشق کلی هم نچیده ایم
 رندیم و می کشیم و همینست کار ما
 عمری سبوی مجلس رندان کشیده ایم
 جایی رسیده ایم که از خود گذشته ایم
 از خود گذشته ایم و بجایی رسیده ایم
 هرگز بجانب مه تو راست ننگریم
 کز شوق ابرویت چو هلالی خمیده ایم

۴-۳-۴-۱

روز عیدست، سر راهگذاری گیریم
 ۱۸۴۵ شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار
 مادرین غم که: کجاست نگاری گیریم؟
 کرد خواهیم شد و دامن آن یار گرفت
 تا باین شیوه مگر دامن یاری گیریم
 بی فراریم و بمنزلکه وصل آمده ایم
 آه! اگر چرخ نخواهد که فراری گیریم
 ما بجان صید سواران کمان ابرویم
 کشته گردیم که: فتراک سواری گیریم
 عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ
 ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم
 جام کلکون ز کف لاله عذاری گیریم
 ۱۸۵۰ عیدشد، خیز، هلالی، که بعشرتگه باغ

۴-۲-۲-۱

زهی سعادت! اگر خاک آن حرم باشیم
مکوش اینهمه در احترام و عزت ما
مرو، که آخر ایام عمر نزدیکست
غریب ملک وجودیم و اندکی ماندست
رقیب را بجناب تو قدر بیش از ماست
حریف بزمگه عیش را وفایی نیست
نه حد ماست، هلالی، امید لطف از دوست

بهر طرف که نهی پای در قدم باشیم
که ما بنواری عشق تو محترم باشیم
یا، که يك دو سه روز دگر بهم باشیم
که باز ساکن سر منزل عدم باشیم
سگ توایم، چرا از رقیب کم باشیم؟
رفیق ما غم یارست، یار غم باشیم
غنیمتست اگر قابل ستم باشیم

۱۸۵۵

۴-۳

خیز، تا امروز با هم ساغر صهبا کشیم
خویش را دامن کشان تا دامن صحرا کشیم
باغ بوستان دلکشست و کوه و صحرا هم خوشست
هر کجا، گویی، بساط عیش را آنجا کشیم
کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد؟
ساعری گیریم و دست از محنت دنیا کشیم
ساقیا، میخانه دریایست پر ز آب حیات
جهد کن، تا کشتی خود را در آن دریا کشیم
نازنینان سرکش و ما در مقام احتیاج
جای آن دارد کزیشان ناز استغنا کشیم
چون ز حال زار خود پیش تو نتوان دم زدن
کوشه ای گیریم و آهی از دل شیدا کشیم
ای رقیب سنگدل، زین خشم و کین بگذر، که ما
ناز رعنايي ز یار نازك رعنا کشیم
فکر خوبان کن، هلالی، فکر دیگر تا بکی؟
خود چرا بر لوح خاطر نقش نازبیا کشیم؟

۱۸۶۰

۱۸۶۵

۴-۴

ای سگ آن سر کو، ما در تو یاران همیم
 خاک پاییم، بهرجا که روی در قدمیم
 یار ما نیست ستمکار و جفا پیشه، ولی
 ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم
 هیچ کس نیست، که او را بجهان نیست غمی
 ما که بی قید جهانیم، گرفتار غمیم
 بیش و کم هرچه بماند از غیب نکوست
 تو میندار که: ما در طلب پیش و کمیم
 آمدیم از عدم، از ما اکرت هست مال
 باز ما را بنگر: ساکن کوی عدمیم
 از در خویش مران، همچو هلالی، ما را
 حرمتی دار، که ما ساکن بیت الحرمیم

۱۸۲۰

۴-۴-۱

نوبهارست، بیا، تا قدحی نوش کنیم
 باشد این محنت ایام فراموش کنیم
 ساقیا، هوش و خرد تفرقه خاطر ماست
 باده پیش آر، که ترک خرد و هوش کنیم
 حد ما نیست که پیش تو بگوییم سخن
 هم تو با ما سخنی گوی، که ما گوش کنیم
 بارها غم بتو گفتیم، ز ما نشیدی
 بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم
 هیچ نا گفته بجانیم ز نیش ستمت
 وای! اگر زان لب شیرین طمع نوش کنیم

۱۸۲۵

ما که باشیم ، که مارا دهد آغوش تو دست ؟

با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم

یار چون ساقی بزمست ، هلالی ، برخیز

تا يك جرعه ترا واله و مدهوش کنیم

۴-۴-۲-۱

شام عید ، آن به ، که منزل بر سر راهی کنیم

خلق مه جویند و ما نظاره ماهی کنیم

پیش بالای بلندت فارغیم از یاد سرو

غایت پستی بود ، گر فکر کوتاهی کنیم

بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق ؟

ره خطرناکست ، اول فکر همراهی کنیم

خوی او بس نازک و ما بی قرار از درد دل

پیش او ناگه مبادا ناله و آهی کنیم

در ره جانان ، هلالی ، رسم جانبازی خوشست

از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم

۴-۴

ای گل ، از شکل تو با ناز و خرامت گویم

هر چه گویم همه داری ، ز کدامت گویم ؟

تو پیری ، یا ملکی ؟ یا مه اوج فلکی ؟

حیرتم سوخت ، ندانم ، بچه نامت گویم ؟

قد بر افراختی و سرو بلندت گفتم

رخ بر افروز ، که تا ماه تمامت گویم

کی توانم که : کنم پیش تو آغاز کلام ؟

من که هرگز نتوانم که سلامت گویم

در مقامی که دم از افسر جمشید زنند
 بنده از خاک کف پای غلامت گویم
 پاسبان ساز بدین دولت بیدار مرا
 تا غم خود همه شب با در و بامت گویم
 ساقیا، جام بکف هوش هلالی بردی
 یارب! از جام لببت یا لب جامت گویم؟

۱۸۹۰

۵-۴-۴-۲

یارب، غم پیرحمی جانان بکه گویم؟
 جانم غم او سوخت، غم جان بکه گویم؟
 نی یار و نه غمخوار و نه کس محرم اسرار
 رنجوری و مهجوری و حرمان بکه گویم؟
 آشفته شد از قصه من خاطر جمعی
 دیگر چه کنم؟ حال پریشان بکه گویم؟
 گویند طیبیان که: بگو درد خود، اما
 دردی که گذشتت ز درمان بکه گویم؟

۱۸۹۰

دردی، که مرا ساخته رسوا، همه دانند
 داغی، که مرا ساخته پنهان، بکه گویم؟
 اندوه تو ناگفته و درد تو نهان به
 این پیش که ظاهر کنم و آن بکه گویم؟
 خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند
 من بی کسم، افسانه هجران بکه گویم؟
 دور طرب، افسوس! که بگذشت، هلالی
 دور دگر آمد، غم دوران بکه گویم؟

۵-۴-۴

ساخت گدای در کت مرحمت اللهم

بلکه گدایی تو شد موجب پادشاهیم

بنده غلام آن درم، وه! چه کنم؟ که میکند

۱۹۰۰

ترك سفید روی من تنگ ز رو سیاهیم

ساید اگر بفرق من گوشه نعل مرکبت

راست بعام نو رسد رفعت کج کلاهیم

گر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی

موجب صد گنه شود دعوی بی گناهیم

مستم و پیش محتسب دعوی زهد کرده ام

قاضی شرع بیش ازین کی شنود گواهیم؟

فارغم از شه و سپه، لیک بکشور بتان

هست سپاهیی که من کشته آن سپاهیم

چند هلالی از وفا آید و رانی از جفا؟

۱۹۰۵

وه! چد کنم؟ که من ترا خواهم و تو نخواهیم

۴-۴-۴

خوبان همه شاهند و تو شاه همه خوبان

بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان

خون می رود از چشم سیاه همه خوبان

زان چشم نگاهی ز نگاه همه خوبان

۱۹۱۰

خاکست سرم بر سر راه همه خوبان

بر کردن من باد گناه همه خوبان!

خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان

آنجا که تو بر مسند عزت بنشینی

از حسرت آن چشم، کد بی سر مدسیاهست

سویم نظری کن، که بسی خوب تر افتد

خوبان، چو سراسر همه در راه تو خاک کند

تیغ از کف خوبان کنی نیت و کر هست

پرسید که: آن زهره جبین کبست، هلالی!

۴-۴

۱۹۱۵ من گرفتار و تو در بند رضای دگران
کنج حسن دگران را چه کنم بی رخ تو؟
خلوت وصل تو جای دگرانست ، دریغ!
پیش ازین بود هوای دگران در سر من
پا زسر کردم و سوی تو هنوزم ره نیست
گفتی : امروز بلای دگران خواهم شد
دل غمگین هلالی بجفای تو خوشست

۴-۴-۱

۱۹۲۰ ای پرچهره من ، چند نشینی بکسان؟
ماه من ، چند باغیار کنی هم نفسی؟
پیش هر سفله بشیرین سخنی لب مکشا
تکیه بر عشق جوانان هوسناک مکن
سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب

۴-۴-۲-۱

۱۹۲۵ صبح امید همانست و رخ یار همان
نیست چون هیچ تفاوت زرقیبان با من
طی شد افسانه هر عاشق و معشوق ، که بود
همره غیر چو باشی دلم آزرده مکن
گویم ، ای شوخ ، بدیوار غم دل پس ازین
۱۹۳۰ دل و دین باخت هلالی بتمنای وفا

۴-۴

در قبای ارغوانی قد آن سروران
هست چون نازک نهالی از درخت ارغوان
عاشقم ، جایی ، ولیکن او کجا و من کجا؟
من کهن پیر گدا ، او پادشاه نو جوان

روی نیکو دیدم و از طعن بد گو سوختم

کس مبیناد آنچه من دیدم ز روی نیکوان!

بس که خیل عاشقان رفتند از شهر وجود

راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان

لحظه لحظه دیدات سوی رقیبان تا بکی؟

۱۹۳۵

گاه گاهی جانب ما هم نگاه می توان

ای که بر قول تو دارد ماه من سمع قبول،

بشنو از من حسب حالی چند واورا بشنوان

از هلالی گرسک کوی تو خواهد طعمه ای

پارهای دل بخوناب جگر سازد روان

۴-۴-۴-۱

مشکل غمیست عشق، که گفتن نمی توان

وین مشکل دگر که: نهفتن نمی توان

غمهای عاشقان هم گفتند پیش یار

ما را عجب غمیست که گفتن نمی توان!

دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم؟

۱۹۴۰

کان لعل گوهریست، که سفتن نمی توان

خون بسته غنچه وار دل تنکم از فراق

دل تنکم، آن چنان، که شکفتن نمی توان

در خون نشست چشم هلالی، که از رخت

کردی بدامن مژه رفتن نمی توان

۵-۴-۴-۴-۱

منم، چون غنچه، درخوناب زان کل برک تر پنهان

دل صده پار و هر پار درخون جگر پنهان

تماشای رخس، در دیده خوایی بود، پنداری
 که من تا چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان
 طبیبیا، داغهای سینه را صد بار مرهم نه
 که دارم در ته هر داغ صد داغ دگر پنهان
 خط سبزی که خواهد دست از آن لب چیست میدانی؟
 برای کشتن من زهر دارد در شکر پنهان
 مگو: تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن
 که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان
 نه تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جان من
 بلای عشق جانسوزست، اگر پیدا و گر پنهان
 هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن در دل؟
 چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

۱۹۴۵

۱-۲-۳-۴-۵

جان بعسرت نتوان بی رخ جانان دادن
 خواهمش دیدن و حیران شدن و جان دادن
 دو جهان در عوض یک سر موی تو کمست
 دل و جان خود چه متاعیست که نتوان دادن؟
 جرعه‌ای بخش از آن لب، که ثوابیست عظیم
 تشنه را آب ز سر چشمه حیوان دادن
 خال اگر نیست رخ خوب ترا از آن سببست
 که بموری نتوان ملک سلیمان دادن
 تا کی افسانه خود پیش خیالت گویم؟
 درد سر این همه خوش نیست بمهمان دادن

۱۹۵۰

بی تو هجران بسم گمراجه آرد روزی
 می توان جان خود از شوق بهجران دادن

۱۹۵۵

گر چنین موج زند اشك هلالی مردم
خانمان را همه خواهیم بتوفان دادن

۴-۴

اگر برای تو مردن ، چه باك از آن مردن ؟
هزار بار برای تو می توان مردن
بروز وصل تو دانی که چیست حالت ما ؟
نفس نفس بتو دیدن ، زمان زمان مردن

زمان عشق و جوانیست مرگ من مطلب
که مشکلت بصد آرزو جوان مردن
بر آستان تو جان می دهم ، چه بهتر ازین ؟

۱۹۶۰

سعادتست بر آن خاك آستان مردن
خدای را ، که دگر ناکهان برون مخرام
و گرنه پیش تو خواهیم ناکهان مردن
تو و گرفتن تیر و کمان بقصد شکار
من و ز دیدن آن تیر و آن کمان مردن
بنخاک پای تو مردن حیات اهل دلست
هزار جان هلالی فدای آن مردن

۴-۴

خط ریحانش رقم بر نسترن خواهد زدن
سنبل تر پنجه بر روی سمن خواهد زدن
سرونازمن ، که سوی باغ شد دامن کشان

۱۹۶۵

طعنها بر نازنینان چمن خواهد زدن
گر هلالی ناکهان در کنج غم آهی کشید
آتشی در خانمان خویشتن خواهد زدن

۵

گل برک را ز سایه سنبل نقاب کن
 دامن مچین ، ز خانه برون آی و هر قدم
 واعظ ، بلطف دوست چو امید رحمتت
 ۱۹۲۰ عالیست فهم یار ، هلالی ، بوصف او
 در زیر سایه تربیت آفتاب کن
 ملکی بباد برده و شهری خراب کن
 بسیار درد سر آمده و کم عذاب کن
 سیماب کشته را کفنی از نقاب کن

۴-۴

ای معلم ، خاطر غمدیده من شاد کن
 بنده کردم ، يك زمان آن سرو را آزاد کن
 از کدای خویش فارغ مگذر، ای سلطان حسن
 یا بده داد من درویش ، یا بیداد کن
 خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده
 از فراموشان ، بهر نوعی که خواهی ، یاد کن
 دل نه صد چا کست ؟ آخر مرهم لطفی بنه
 رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن
 ۱۹۲۵ ای دل ، این خون خوردن پنهان مراد یوانه کرد
 تاب خاموشی ندارم ، بعد ازین فریاد کن
 ناصحا ، من عاشقم ، این پند را دادن چه سود؟
 گر توانی ترك این سودای مادر زاد کن
 بر سر کویش ، هلالی ، صبر را بنیاد نیست
 چون درین کو آمدی ، کار دگر بنیاد کن
 ۴-۳-۲-۱
 عید قربان شد ، یا عاشق کشی بنیاد کن
 دردمندان را بندد نو مبارک باد کن
 گفته ای : در دین ما رسم فراموشی خطاست
 چون کنی از ما فراموش ، این سخن را یاد کن

با من آغاز تکلم کردی و بیخود شدم

۱۹۸۰

تا از اول بشنوم ، بار دگر بنیاد کن

زینهار ! ای دل ، چو آن سلطان خوبان در رسد

حال ما را عرضه ده ، گر نشنود فریاد کن

ای فلک ، زان سنگها کن نقش شیرین کنده شد

گر توانی زیب روی تربت فرهاد کن

ترك جان گفتیم و بیدادت هنوز آخر نشد

آخر ، ای سلطان خوبان ، ترك این بیداد کن

ای پری پیکر ، هلالی از غمت دیوانه شد

گر نوازش می کنی ، او را بسنگی شاد کن

۴ - ۳

ای دل ، بکوی اومرو ، از بیخودی غوغا مکن

۱۹۸۵

خود را و ما را پیش ازین در عاشقی رسوا مکن

ای اشک سرخ و گرم رو ، بر چهره ام ظاهر مشو

آبی که پنهان خورده ام در روی من پیدا مکن

تا چند نازو سر کشی ؟ آخر بجان آمد دلم

بر عاشق مسکین خود زین پیش استغنا مکن

من حاضر و تو با کسان هر دم نمایی عشوه ای

اینها مکن ، ورمی کنی ، در پیش چشم ماه مکن

تا چند ، هر دم ، غنچه سان خندی بروی این و آن ؟

چون شاخ گل باش ، از حیا ، سر پیش کس بالا مکن

با ابروی چون ماه نو ، هوش هلالی را مبر

۱۹۹۰

ماه هلال ابروی من ، عقل مرا شیدا مکن

۱ - ۲ - ۳ - ۴

گر می کنی ، برای خدا ، پیش من مکن

از رشک سوختم ، بر قیبان سخن مکن

جانا ، ترا که گفت که: باماسخن مکن؟
 بهر خدا ، که روی بهر انجمن مکن
 جان کندم بین ، سخن کوهکن مکن
 سهلست بر من ، این همه، برخویشتن مکن
 حال غریب مانگر ، این جا وطن مکن
 نامش بغیر طوطی شکر شکن مکن

۴-۴

چشمی بگشا ، سوی غریبان نظری کن
 وی ناله ، برو ، در دل سختش اثری کن
 زنهار ! که از آه دل ما حذری کن
 اندیشه زدود دل خونین جگری کن
 ما بسته دامیم ، تو فکر دگری کن
 بیرون رو و درعالم معنی سفری کن
 از بی خبریهای من او را خبری کن

۴-۴-۱

اما بشرط آنکه نگردی رقیب من
 آگاه نیست یار ز حال غریب من
 مشکل زیم ، اگر تونباشی طیب من
 گویم بخود که: درازل این شد نصیب من؟
 تا کی جفای خار کشد عندلیب من؟

۴-۴-۲

از فراق آن پری هر دم فرون شد درد من

ساخت ظاهر درد دل را اشک ورنک زرد من

تا بکی از عشق او جور و جفا خواهم کشید؟

ای رفیقان، سوخت دیگر جان غم پرورد من

در آرزوی يك سخنم جان بلب رسید
 هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک
 عاشق منم ، حکایت فرهاد تا بکی؟
 تا چند بهر قتل من آزرده می شوی؟
 ای کز دیار عقل فتادی بملک عشق ،
 گفت ازلبت هلالی و قدرشکر شکست

۱۹۹۵

برخیز و بسر وقت اسیران گذری کن
 ای گریه، بیا، درغم هجرش مددی کن
 چون آینه هر لحظه بهر کس منماروی
 خون شد جگر خلق ، بدلها مزن آتش
 از بهر گرفتاری ما زلف میآرای
 ای خواجه ، مشوسا کن بت خانه صورت
 من بی خبرم ، گر خبرم نیست ، هلالی

۲۰۰۰

نظاره کن در آینه خود را ، حبیب من
 من از وطن جدا و دل من ز من جدا
 زین سان که درد عشق توام ساخت ناتوان
 تا کی خورم غم و بی تسکین درد خویش
 آزرده شد هلالی و آن کل نگفت هیچ :

۲۰۰۵

۲۰۱۰

گرچه دور از آستان دوست گشتم خاک راه
 کاش! روزی باد در کویش رساند کرد من
 آتش عشق تو در جان من شیدا فتاد
 شد مدد با آتش عشق تو آه سرد من
 چون هلالی در غم عشق بتان سنگدل
 محضت و اندوه خوبان برد خواب و خورد من

۵-۴-۴-۱

۲۰۱۵
 گر جدا سازی بتیغ جور بند از بند من
 از تو قطعاً نکسلد سر رشته پیوند من
 تلخ کامم، زان لب شیرین کرم کن خنده‌ای
 چیست چندین زهر چشم‌ای شوخ شکر خند من
 غمزه خونخوارات را گر سر عاشق کشیست
 عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من
 امشب از بخت سیه در کنج تاریک غم
 یک زماز طالع شو، ای ماه سعادت‌مند من
 ناصحا، چون عشقبازان از نصیحت فارغند
 پند بشنو، عمر خود ضایع مکن در پند من
 کرده ای عهد وفا، من خورده‌ام سوگند مهر
 بشکنند عهد تو، اما نشکنند سوگند من
 چون هلالی بامه رویت دلم خرسند بود
 آه ازین غمها! که آمد بر دل خرسند من

۵-۴-۴-۲

بخاک پای تو، ای سرو ناز پرور من
 که جز هوای وصال تو نیست در سر من
 براه عشق تو خاکم، طریق من اینست
 درین طریق نباشد کسی برابر من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم
 ۲۰۲۵ ز جلوه سمن و سرو دل نیاساید
 ز ترک مستمن، ای زاهدان، کناره کنید
 حذر کنید، رقیبان، ز سیل مژگانم
 عتاب کرد و جفا نیز می کند، هیئات!
 هلالی، از می عشرت مرا نصیبی نیست
 که نیست لایق تو کلبه محقر من
 کجاست سرو سهی قامت سمن بر من؟
 که نیست هیچ مسلمان خریف کافر من
 که دردمندم و خون می چکد ز حنجر من
 هنوز تا چه کند طالع ستمگر من؟
 مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

۴-۳-۱

پشت و پناه من بود، دیوار دلبر من
 ۲۰۳۰ لیلی کجا و حسنت؟ مجنون کجا و عشقم؟
 من مانده دست بر سر از ناله دل خویش
 خوابم چگونه آید؟ کز چشم و دل همه شب
 تاب جفا ندارم، ای وای! اگر ازین پس
 ۲۰۳۵ ای باد، اگر ببینی خوبان سرو قد را
 جز کنج غم، هلالی، جای دگر ندارم
 از گریه بر سر افتاد، ای خاک بر سر من!
 نه آن مقابل تو، نه این برابر من
 دل مانده پای در گل از دیده تر من
 باشد در آب و آتش بالین و بستر من
 ترک ستم نکیرد، ترک ستمگر من
 عرض نیاز من کن با ناز پرور من
 من پادشاه عشقم، اینست کشور من

۴-۳-۲-۱

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
 ۲۰۴۰ ای سیل اشک، خاک وجودم بیادده
 از جور روزگار چه گویم؟ که در فراق
 زین پیش صبر بود دلم را، فرار نیز
 نزدیک شد که خانه عمرم شود خراب
 گفتمی: برو، هلالی و صبر اختیار کن
 ای وای! بر من و دل امید وار من
 تا بر دل کسی ننشیند غبار من
 هم روز من سیه شد و هم روز کار من
 یارب، کجاشد آن همه صبر و قرار من؟
 رحمی بکن، و گرنه خرابست کار من
 وه! چون کنم؟ که نیست بدست اختیار من

۴-۴

در کوی بتان نیست کسی زار تر از من
 گفتمی که: مرا یار وفادار بسی هست
 در پیش عزیزان جهان خوار تر از من
 هستند، ولی نیست وفادار تر از من

گر طالب آنی که : بیاری بذشینی
 چون غنچه اگر سینه تنگم بشکافی
 خلق دو جهانست گرفتار تو، ایکن
 جز من دگری را سگ آن کوی مخوانید
 امروز اگر عشق گناهست ، هلالی
 ۲۰۴۰ بدشین ، که ترا نیست کسی یار تر از من
 دانی که : نبودست دل افکار تر از من
 در هر دو جهان نیست گرفتار تر از من
 کین مرتبه را نیست سزاوار تر از من
 فردا نتوان یافت گنه کار تر از من

۱-۲-۲-۴

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من
 ز مهوشان طمع مهر کرده ام ، هیبات !
 ز منزلی ، که منم ، ره بعیش نتوان برد
 بداغ لاله رخان چون برون روم زین باغ
 مگو که : در دل تو زنگ بسته پیکانم
 همه متاع جهان را بنیم جو نخرم
 بدست دوست ، هلالی ، مرا ز قتل چه باک ؟
 ۲۰۵۰ اجل کجاست؟ که بس مشکلت مشکل من
 زهی خیال کج و آرزوی باطل من
 که رهگذار غم افتاده است منزل من
 کل دگر ندمد غیر لاله از کل من
 که تخم مهر و وفا سبز گشت در دل من
 ۲۰۶۰ کزین معامله بی حاصلت حاصل من
 اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

۱-۲-۲-۴

تا بکی تند شوی بهر جفای دل من ؟
 چند روزی بویا کوش برای دل من
 گر تو میداشتی این آتش پنهان ، که مراست
 دل بی رحم تو میسوخت ، چه جای دل من ؟
 حاش لله ! که دلم ترك تو گوید بجفا
 کز جفا های تو بیشتر وفای دل من
 زان دو کیسوی دلاویز چه امکان گرینز ؟
 ۲۰۶۰ که دو زنجیر نهادند پیای دل من
 هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق
 غیر وصل تو نفرمود دوی دل من

دل گرفتار بلا نیست ، هلالی ، که میرس
کس گرفتار مبادا ببلائی دل من !

۴-۴-۴-۱

ای قندت نازک نهال جویبار چشم من
لطف کن ، برخیز و بنشین بر کنار چشم من

چشم مردم را غبار از گرد میباشد ، ولی
میبرد گرد سر کویت غبار چشم من

اشک من هر کس که دید از کار چشم دست شست

۲۰۶۵

گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من

قطره خون بود کز دل داشت چشمم یاد کار

بر کنار افتاد اکنون یاد کار چشم من

گر بروی من ، هلالی ، سیل اشک آمد چه شد ؟

تا چها آید هنوز از رهگذار چشم من ؟

۴-۴

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من

که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من

چو داری عزم رفتن ، با تو نتوان درد دل گفتن

که وقت رفتن جانست و میگردد زبان من

من از بی مهری آن ماه مردم ، کی بود ، بارب ؟

۲۰۷۰

که با من مهربان گردد مه نامهربان من ؟

زبان یار شیرینست و کام من بصد تلخی

زهی لذت ! اگر باشد زبانش در دهان من

کمان دارم که : با من اتفافی هست آن مهرا

چه باشد ، آه ! اگر روزی یقین گردد کمان من ؟

تب هجران بنوبت میستاند جان مشتاقان
 کرین نوبت بجان من رسد ، ای وای جان من!
 هلالی ، شعلهای برق آهم رفت بر کردون
 ملك را بر فلک دل سوخت از آه و فغان من

۴-۴-۴-۱

گفتیم : چون زنده مانی در غم هجران من ؟
 خواستم مرگك خود ، اما بر نیامد جان من
 درد من عشقت و درماتش بغیر از صبر نیست
 چون کنم ؟ کز درد مشکل تر بود درمان من
 من خود از جان بندهام فرمان عشقت را ، ولی
 تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من ؟
 شمه‌ای نا گفته از سوز دلم ، شهری بسوخت
 آه ! اگر ظاهر شود این آتش پنهان من !
 وه ! چه روی آتشینست آن ؟ که گاه دیدنش
 شعلها ، پندارم افتادست در مژگان من
 بس که من مدهوش و حیرانم ز چشم مست او
 هر کرا چشمیست می باید شدن حیران من
 چون هلالی گوشه چشمی کدایی میکنم
 که کهی سوی کدای خود نگر ، سلطان من

۴-۴

خوش آنکه در همه روی زمین تو باشی و من !
 بجز من و تو نباشد ، همین تو باشی و من
 بهار میرسد ، آیا بود که در چمنی
 نشسته پای گل و یاسمین تو باشی و من ؟

شدی بیاغ ، که آنجا خوشست مجلس می
 بلی خوشست ، اگر همنشین تو باشی و من
 بخوان بجلوه که ناز خود رقیبان را
 همین بسست که ، ای نازنین ، تو باشی و من
 خوشست هم سفری با تو ، خاصه آن وقتی
 که گر بروم روم ، یا بچین ، تو باشی و من
 بهار آمد و کشت این هوس ز شوق مرا
 که : بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من
 مگو که : عمر هلالی گذشت با دیگران
 ازین چه باك ، اگر بعد ازین تو باشی و من؟

۲۰۸۵

۴۰۴۰۴

کمی لطفست و گاهی قهر کار دلربای من
 ولی لطف از برای دیگران ، قهر از برای من
 بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم ، بحمدالله
 که تفریب جفای خوب رویان شد وفای من
 دعای خویش را شایسته احسان نمیدانم
 خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من
 بدرد عشق خو کردم ، ندارم تاب میداری
 طبیباً ، ترك درمان کن ، که درد آمد دوای من
 بلای من شد این بالا ، خدارا ، پیش من بنشین
 نمیخواهم که پیش دیگران آید بلای من
 ز اشک خود بخون آغشته‌ام ، سوی تو چون آیم
 که بر خالک درت جان نیست پاکان را ، چه جای من؟

۲۰۹۰

هلالی ، بعد ازین خواهم : قدم از فرق سر سازم

۲۰۹۵

که در راهش سر من رشکها دارد پیای من

۴-۴

بهر خون ریز دلم ، ترک کمان ابروی من

راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

شب دل کم گشته می جستم بگرد کوی او

گفت : ای بیدل ، چه میجویی بگرد کوی من؟

پیش و پس تا چند در روی رقیبان بنگری؟

روی ایشان را مبین ، شرمی بدار از روی من

از تو این قیدی که من دارم ، خلاصی مشکلمست

کز خم زلف تو زنجیر است بر هر موی من

چشمت از مستی فتنه هر گوشه‌ای ، در حیرتم

۲۱۰۰

زین که هر کز گوشه چشمت نیفتد سوی من

چین ابروی تو نتوانم کشیدن بیش ازین

کز کمالت عاجز آمد قوت بازوی من

باتو چون گوید هلالی : ظلم و بد خوئی مکن

هر چه میخواهی بکن ، ای ظالم بد خوی من

۵

شهید عشقم و از خاک من خون داده نم بیرون

وزان نم لاله خونین بر آورده علم بیرون

گر از طوف حریم کعبه کویت خبر یابد

ز شوق آن پرد روح از تن مرغ حرم بیرون

در آب و آتشم ، از دیده و دل ، دم بدم ، بی تو

۲۱۰۵

مرو ، بهر خدا ، از دیده و دل دم بدم بیرون